

شاپو لانگ

فصل دہم - گویون

مترجم...Cersis



لب و دندان چانگ گنگ دست از خونریزی برنمی داشتند، به محض بستن دهانش طعم گس خون در دهانش می پیچید.

گه بان شیائو چند قدمی دوید و از نفس افتاد، ولی خودش را از تکوتا نیانداخت. آستین های چانگ گنگ را لحظه ای رها نکرد و محکم چسبیده بود. دستانش سرد و از عرق، نوچ شده بودند؛ ولی چانگ گنگ حتی با وجود وسواسش هم دستش را پس نکشید.

جوانک های بیچاره هردو مثال بره هایی شده بودند که هیچ راهی برای فرار و هیچ جایی برای پناه گرفتن نداشتند و تنها کاری که در این بن بست از دستشان بر می آمد، لرزاندن دندان هایشان روی هم بود.

فرد در انتهای مسیر دستش را بالا برد و کلاه خود را از چهره اش به روی پیشانی اش جابجا کرد و چهره ی جذابش را به رخ دو جوان کشید.

گونه هایش استخوانی بودند و می شد در سایه ی حلقه ی چشمش انعکاس بلندای هزاران کیلومتری سرزمین های دشت مرکزی را دید.

وقتی نگاهش به چانگ گنگ افتاد، احساسات درون آن چشم ها خیلی پیچیده شدند. انگار کمی اش درد دورافتادگی و غربت بود و کمی اش غرور که چشم هایش را مهربان و دلرحم نشان می داد.

حیف که این دلرحمی زیاد دوام نیاورد.

نگاهش رنگ نفرت به‌خود گرفت، دیگر پیدا کردن آن مهربانی در چشم‌هایش مانند یافتن سوزن در انبار کاه بود. با آن‌که وجود داشت، ولی هیچ ردی ازش نمانده‌بود.

صدایش غرش زره‌های سنگین فولادی یکی پس از دیگری به گوش رسید. زره‌های وحشی‌ها پشت سر مرد فرود آمدند. به يك چشم بر هم زدن، تعدادشان از بیست تا فراتر رفته‌بود.

ناگهان بادی از پشت پیچید، چانگ گنگ با حس کردنش برگشت، ولی دستی روی شانۀش فرود آمد و آن‌را فشار داد.

شخصی که رسیده‌بود، شن‌بی بود در زره سیاه.

خون روی زره‌اش بیش‌تر از قبل شده‌بود و زره سیاهش را سیاه‌تر از قبل کرده‌بود. چشمان گه‌بان شیائویی بیچاره که روحش هم از هیچ‌چیز خبر نداشت، داشتند از کاسه درمی‌آمدند:

"اس... استاد شن؟"

چانگ گنگ سرش را برگرداند و خون‌لخته‌شده در دهانش را تف کرد:

"ایشون ژنرال گردان آهنین سیامَن، زیردست مرزبان والامقام. مؤدب باش."

زبان گه‌بان شیائو درجا مانند طنابی درهم پیچید، کل بدن پر از گوشت و چربی‌اش به خود لرزید و با لکنت گفت:

"مر...مرزبان والامقام!"

شن يي دستش را با شرمندگي سمت گه بان شيائو دراز کرد. دستش به بزرگي کلهي پسرک بود، و خون تمامش را پوشانده بود.

گه بان شيائو به طور غريزي گردنش را عقب کشيد ولي دست آهني به آرامي پشت سرش را ضربه زد: اين ضربه حتي از فرود پر بر روي سر آدم هم نرم تر بود، يك تار موي پسرک هم آسيب نديد.

شن يي دو پسرک را پشت خود پناه داد، مانند کوه ايستاد و رو به مرد انتهاي مسير کرد:

"شنيدم" خان گرگ "هجده قبيلهي آسماني گرگ، امپراطور گه تو، يه پسر با استعداد داره به اسم -"

مرد با سري جملهي شن يي را کامل کرد:

"جيا لاي - به زبون شما مردم دشت مرکزي مي شه سرگشته."

"درو، شاهزاده بينگ هو."

استاد شن خود بادشکنش را فعال کرد، آرام مشتش را تا جلوي سينه اش بالا آورد و با آداب و رسوم قبایل مرد سلام داد.

¹ معنای تحت‌اللفظی: در ستاره‌شناسی باستانی چینی، به مریخ اشاره دارد. اشاره به شاهزاده‌ی وحشی

شاهزاده‌ی وحشی پرسید:

"کلاغ اهریمنی، سمت رو بهم بگو"

"یک پادوی بی نام و نشون که اسمش لیاقت گوش سلطنتی رو نداره."

شن بی لبخند زد، سپس با لحن استادانه‌ی خود با ملایمت که بی اندازه معقول به گوش می‌رسید، پرسید:

"قبایل هجده مرده بیش از ده ساله که با دربار امپراطوری ما در ارتباط هستند. در این سالهای اخیر هم رابطه‌ی بین دو کشور خوب بوده. خراج‌ها کافی بودن، و کسب و کار هم رونق داشته. دو کشور در صلح بودن، لیانگ کبیر هم ذره‌ای به شما بی‌احترامی نکرده. بعد شما بدون دعوت اومدین و غیرنظامی‌های غیرمسلح و بی‌دفاع رو درگیر این زد و خورد کردین. دلیل‌تون برای این کار چیه؟"

گه بان شیائو خشکش زده‌بود - استاد شن همین امروز صبح داشت با آن پیش‌بند مسخره‌اش دور آشپزخانه می‌چرخید و او را دعوا می‌کرد. حال میان ردیف وحشی‌ها ایستاده‌بود، زره سیاه بر تن، و هاله‌ای از "شما که هیچ، هزار برابر شما را هم حریف هستم." از خود ساطع می‌کرد.

انگار گردباد هم نمی‌توانست تکانش دهد.

شاهزاده‌ی وحشی ثانیه‌ای به شن‌یی نگاه کرد، سپس نفس پوزخند ماندش را با بی‌حوصلگی بیرون داد. سپس دوباره نگاهش را به چانگ گنگ دوخت و شروع کرد به سلیس و روان صحبت کردن زبان چینی لیانگ کبیر:

"به تازگی برادرانم گزارش دادن که گویا یک نفر از گردان آهنین سیاه تو این شهر بوده. اولش فکر کردم دارن از کاه کوه می‌سازن، ولی انگار حقیقت داشته؛ حالا اگه این‌طور بوده، یعنی بقیه‌ی شایعات هم واقعیت داشتن؟ واقعاً مردم دشت مرکزی‌تون که پسری رو که الهه به دنیا آورده‌بودن دزدیده‌بودن، آوردن این‌جا قایم کردن؟" قلب چانگ گنگ از سینه افتاد.

وحشی تنها لحظه‌ای به چانگ گنگ نگاه کرد، انگار تاب بیشتر دیدنش را نداشت. قدش بلند بود. به آرامی سرش را بالا آورد. آسمان تیره بود – ابرها تیره‌اش کرده‌بودند و انعکاس‌شان در چشمانش که مانند پرتگاهی عمیق بودند، افتاده‌بود. نام خدای ناشناخته‌ای را رو به آسمان زمزمه کرد:

"الهه‌ی هجده قبیله‌ی آسمانی گرگ... پاک‌ترین روح در دشت هستن. حتی باد هم می‌خواست به دامن ایشون بوسه بزنه. تمام موجودات در برابر ایشون سر خم می‌کردن. جایی که می‌خوندن و می‌رقصیدن، سال بعدش چراگاه سرسبز گله‌های گوسفند می‌شد، زیر پای الهه‌ی طول عمر، بی‌نهایت گل و سبزه شکوفه می‌زدن..." صدایش آهنگ عجیبی داشت، گویی داشت آواز یک چوپان ساوانایی را می‌خواند.

"این ژنرال..."

شاهزاده‌ی وحشی ادامه داد:

"شماها چراگاه‌های ما رو تصرف کردین، از دل زمین هرچیزی که بود و نبود رو بیرون کشیدین و الهه‌ی ما رو دزدیدین. حالا می‌پرسین چرا اومدیم؟ خنده‌داره! فلسفه‌ی کشور شما باستانی، آموزه‌های هزاران نفره. بهتون یاد دادن دزد باشین؟ حتی اگه جزو گردان آهنین سیاه باشی، بازم یک نفری. توصیه می‌کنم خودتو کنار بکشی و اون بچه‌ی حرومزاده رو بهم بدی، بذار به آتشی تبدیل بشه که چانگ شنگ تیان^۲ رو تسلی خاطر می‌ده. این جوری رنج الهه‌ای که بی‌حرمت شده‌بود تسکین پیدا می‌کنه. من واقعاً... عمراً بتونم ریخت شو ببینم!"

دل گه بان شیائو آشوب بود، اما با شنیدن این جملات لپ مطلب را گرفت:

"گه‌گه، این آقاهه گفت حرومزاده... "سرفه‌ای کرد، "منظورش تو بودی؟"

چانگ گنگ که اعصابش از قبل تحریک شده‌بود، با سردی پاسخ داد:

"میشه کمتر حرف بزنی؟ دو دقیقه زبون به دهن بگیر."

شن یی: "دیگه وقتی شاهزاده این‌طوری حرف می‌زنن..."

سرش را با درماندگی تکان داد،

"بین کارمون به کجا کشیده که یه وحشی داره متهممون می‌کنه! برای جفت‌مون بی‌فایده‌ست که بایستیم اینجا و دلایل اعزام نیروی شمالی چهارده سال پیش رو نبش قبر کنیم. اگه می‌خوای بجنگی، بیا جلو!"

کلامش مانند میخ محکم بود.

دیوارهای دو طرف مسیر باریک به‌خاطر دو ردیف سرباز وحشی شمالی که قدشان از ارتفاع دیوارها هم بیشتر بود ریخته‌بودند.

دو گروه شدند و دورِ شن‌یی و چانگ گنگ را گرفتند تا آن‌ها را بکشند.

شن‌یی شمشیر کوچکی از زره‌اش بیرون کشید و به چانگ گنگ داد:

"سرورم، مراقب باشید!"

جمله‌ی استاد شن مؤدبانه ولی حرکت دستش مانند دزدها، زیر زیرکی بود.

جمله‌اش تمام نشده‌بود که خودش اول از همه دست‌به‌کار شد.

پشت زره آهنین سیاه، بخار بلندی نزدیک به سه متر بیرون جهاند. تیغه‌های بادشکن در دستش بیرون جهیدند و مانند گردباد به همه‌طرف پرتاب شدند.

صحنه، مانند کولاک برف شده‌بود، و سه نفر از سربازان وحشی که به او نزدیک‌تر بودند هاج و واج ماندند، جعبه‌های طلایی هرسه‌شان هم‌زمان باهم خرد و زره‌های سنگین‌شان درجا قفل شده‌بود.

شاهزاده‌ی وحشی فریادی زد و به جلو حمله‌ور شد، سربازان با این حرکت پشت‌سرش هجوم آوردند، با آمدن‌شان باد گرم خفه‌کننده‌ای می‌آمد.

شن‌یی تردیدی در حرکت مقابل به مثل خود نکرد و درعین‌حال به سمت چانگ گنگ و گه بان شیائو فریاد زد:

"فرار کنین!"

زره‌های سیاه گردان آهنین سیاه به خودی خود باورنکردنی بودند، این دیگر چیزی فراتر از آن‌ها بود - می‌گفتند یک مجموعه‌ی زره سیاه حدود هجده کیلویی از زره سنگین سبک‌تر بود.

شن‌یی خودش استاد آرامی بود، قدرت‌ش در مقایسه با آن شاهزاده‌ی وحشی خیلی کمتر بود. باد شکن را با جفت دست‌هایش بلند کرد، گرچه توانست حمله‌های رعدآسای حریف را دفع کند، اما بدنش به عقب رانده‌شده‌بود.

دو زره آهنین باهم گلاویز شدند، دیوارهای کوتاه اطراف، حیاط‌ها، خانه‌های سنگی... حتی درخت‌های تنومند، هیچ‌چیز در امان نماند: همه با هم فروریختند.

شاهزاده‌ی وحشی فریاد زد:

"برین اون حرومزاده رو بگیرین!"

سربازان زره سنگین‌پوش به فرمان پاسخ دادند، بخار مثل برف سفیدی همه جا را پُر کرد و آن دو پسرک را که دو پا داشتند، دو پای دیگر هم برای فرار قرض کرده‌بودند، متوقف کردند.

چانگ گنگ با آوردن شمشیر جلوی سینه‌اش حالت دفاعی گرفت، یکی از پاهایش اصلاً تاب هیچ زورآمدنی نداشت و باید با ضعف رو یک پا لنگ می‌زد.

قلبش در دهانش می‌زد و انگار می‌خواست سینه‌اش را پاره‌کند، صورتش حالت بچگانه و اخمویی به‌خود گرفته‌بود، خوی گرگی که در خون داخل رگ‌هایش جریان داشت مجبورش می‌کرد در برابر جنگجوی اهریمنی وحشی کم نیاورد - اصلاً این‌که مادرش همان "الهه" بود که این‌ها صحبتش را می‌کردند یا نه به کنار، این دیگر چه اعتقاد مزخرفی بود که بچه را برای ادای احترام به مادرش بسوزانند؟

که بان شیائو میان دود و گردوخاک دماغش را پاک کرد و با گرگیجگی پرسید:

"گه‌گه، تو واقعا /علی حضرتی؟"

چانگ گنگ: "اعلی حضرت دیگه چه صیغه‌ایه؟ اینا منو اشتباه گرفتن - بهر حال الان‌هاس که همه‌مون بمیریم، تو چرا فرار نمی‌کنی؟"

که بان شیائو سرش را بالا گرفت: "عمرأ فرار کنم! می‌خوام پیشِ گه‌گه بمونم... وای، یا خدا!!!"

دو وحشی به سمت‌شان پرواز کردند، یکی سمت راست‌شان و یکی سمت چپ؛ گه بان شیائو همچنان داشت سخنرانی می‌کرد، یکی از آن‌ها او را بلند کرد و بالای سرش برد تا پرتابش کند گوشه‌ای تا از شرش خلاص شود.

گه بان شیائو با عکس‌العمل‌های سریعش، دیوانه‌وار تند و تند شروع کرد به لگد انداختن، سپس شاخه‌های درخت تنومند کنارش را بغل گرفت. ناگهان نیرویی ابرنسانی در این وضعیت مرگ و زندگی فوران کرد و باعث شد بتواند با موفقیت به درخت بچسبد.

حیف با آن‌که نیرویش ابرنسانی بود، شلوارش مالِ انسان‌ها بود. در یک حرکت پاره شد.

معلوم نبود یک‌هو نبوغ گه بان شیائو گل کرده‌بود، یا واکنش‌هایش همه از ترس مرگ بودند. وقتی دید چه بلایی سر شلوارش آمده، راحت شروع کرد به شاشیدن روی صورت مرد. وحشی هم که کلاه‌خودش را بالا داده‌بود، قطره‌ای را از دست نداد. دیگر کارد می‌زدند، خونش در نمی‌آمد؛ نعره‌ی بلندی زد و سعی کرد این حرامزاده‌ی فسقلی را با یک مشت آهنینش یک‌سره کند، اما ناگهان کنترل پاهایش از دستش خارج شد.

زمانی که چانگ گنگ داشت از دست دشمن پنهان می‌شد، دیده‌بود که وحشی هم همان‌جا ایستاده، پس از فرصت نهایت استفاده را کرد و نشانه گرفت و خنجر را دقیقاً در درز محافظ پایش فرو کرد.

حقا که آن شمشیر کوتاه، محصول گردان آهنین سیاه بود.

به‌گونه‌ای تیز بود که گویی هیچ‌چیزی وجود نداشت که نتواند پاره کند. به‌سرعت یکی از محافظ پاهای زره سنگین را برید.

وحشی تعادلش را از دست داد و تلوتلوخوران روی زمین افتاد، عهدی جلوی راه همراهش را سد کرد.

گه بان شیائو عین میمون شده‌بود، از شاخه‌ی درخت پایین پرید و مستقیم رفت روی پشت‌بام و دیوارها را رد کرد. آجرها را بغل گرفت و سمت چانگ گنگ فریاد زد:

"گه‌گه! بدو برو اون‌ور!"

دیگر دیر شده‌بود و بخار سفید داشت از محافظ پای چانگ گنگ بیرون می‌آمد و نمی‌توانست روی پا بایستد، تنها می‌توانست بگذارد محافظ پا او را چند متری آن‌طرف‌تر پرواز دهد، سپس سنگ بزرگی درست روی کلاه‌خود فولادی وحشی فرود آمد و صدای زنگ ارتعاش تمام‌نشدنی‌اش در گوش همه پژواک شد.

گه بان شیائو: "حروم‌زاده‌ها! این‌م واسه پاره‌کردن شلوارم!"

چانگ گنگ قل خورد در خاک‌وخل‌ها. تا خواست لنگ‌لنگان روی يك پایش بایستد، ناگهان نیرویی از پشت گردنش را چسبید: يك دست آهنی گول‌پیکر از وسط آسمان ظاهر شد و تمام بدنش را با خود بالا کشید.

چانگ گنگ ناخودآگاه خواست به مچ‌بند آهنینش چنگ بباندازد، اما وحشی اجازه نداد. می‌خواست چانگ گنگ را به دیوار بکوبد. شن‌ی‌هم که کلاً دستش بند شاهزاده‌ی وحشی بود - در همین لحظه، شیهه‌ی اسبی به صدا درآمد، تیر آهنین درخشانی آسمان را سوراخ کرد، از زره ضخیم آهنین گذشت و مستقیماً وحشی‌ای که چانگ گنگ را گرفته‌بود میخ‌کوب دیوار نیمه‌ریخته‌ی کنارش کرد.

دیوار خرابه تحمل وزن زره سنگین را نداشت : خرد و خاکشیر شد.

چانگ گنگ که داشت چرخ‌زان سقوط می‌کرد ناگهان صدای بسیار نافذ عقابی را در آسمان شنید.

بالا را نگاه کرد: دو سایه‌ی غول‌پیکر در هوا معلق بودند، و هجده جنگجوی زره آهنین‌پوش وحشی توسط کمان‌ها و تیرهای آهنین محاصره شدند. شاهزاده‌ی وحشی بالا را نگاه کرد و خیره ماند:

"عقاب سیاه!"

در همان نزدیکی، يك نفر پاسخ داد:

"عه؟ از این‌ورا؟! قدم رو چشم سه گردان آهنین سیاه گذاشتین اعلي حضرت!"

صدا فوق‌العاده آشنا بود، با زانو روی آوار و خرابه‌ی آجرهای سنگی افتاد، با ناباوری به مرد زره‌سبك‌پوش سوار بر اسب نگاه کرد که به سمت‌شان می‌آمد.

مرد سبک‌ترین زره که مخصوص اسب‌سواری بود به تن داشت. کل زره‌اش به زور شاید سیزده کیلوگرم می‌شد، بی‌خود نبود نامش را "زره سبک" گذاشته بودند. هیچ‌چیزی بر سر نداشت، حتی کلاه‌خودش را هم با بی‌خیالی در دستش گرفته بود و چهره‌ای را به نمایش گذاشته بود که اشتباهاً هرشب مسیرش را گم می‌کرد و سر از رویاهای چانگ گنگ درمی‌آورد.

انگار خالِ شن‌گرفی‌رنگ^۳ زیر چشمش شعله‌ور بود.

گه بان شیائو که روی دیوار به عقب و جلو تاب می‌خورد و داشت با سر از روی دیوار سقوط می‌کرد، ران پایش را نیشگون گرفت:

"خدای من... شما عمو شیلیوی من نیستین؟"

"چرا! خودمم برادرزاده جان!"

شن شیلیو جوری جلو آمد انگار اصلاً برایش مهم نبود میدان جنگ در برابر چشمانش است.

بادشکن را باغروور از کمرش بیرون کشید، جنازه‌ی وحشی را کنار زد، به سمت دیوار چرخید و به شوخی گه بان شیائو را مؤاخذه کرد:



"بچه پررو رو ببین‌ها، وسط خیابون همه‌چیش رو انداخته بیرون. بدو برو یه برگه
چیزی پیدا کن بگیر جلو خودت!"

گه بان شیائو از خجالت سعی کرد سریع‌تر خودش را بپوشاند.

چانگ گنگ داشت با نگاه خیره‌اش شن شیلیو را سوراخ می‌کرد، برای یک لحظه
فراموش کرده‌بود الآن کجاست.

شن شیلیو نگاه چانگ گنگ را گرفت، برگشت و از اسب پایین آمد، به آرامی خم
شد و دستش را به سمت چانگ گنگ دراز کرد:

"خدمتگزار شما گو یون، برای نجات‌تون دیر رسید."